

بنام خدا

قصیده های ایرج میرزا

گرد آورنده: س. گ

www.alberkamu-sg.dom.ir

فهرست:

- * در ستایش نظام السلطنه ی مافی و اسب خواستن از وی ۳
- * دیدار..... ۴
- * در رثاء مرحومه درة المعالی..... ۵
- * در مدح امیر نظام گروسی در زمان حیات پدر گفته ۶
- * حسب الامر جناب جلالت مآب اجل کرم آقای قائم مقام مدظله العالی..... ۷
محض فرح خاطر مبارک حضرت اجل روحی فداه عرض شد
- * در مدح اعتضاد السلطنه ۸
- * در طلب اسب از نظام السلطنه ۱۰
- * در مدح نصره الدوله هم زاده ی ناصرالدین شاه در تبریز گفته ۱۲
- * در هجو شیخ فضل الله نوری..... ۱۳
- * انتقاد از حجاب ۱۵
- * شب جمعه خدمت حاج امین ۱۶
- * ملکا با تو دگر دوستی ما نشود ۱۹
- * در مدیحه و تبریک عروسی..... ۲۰
- * اندرز و نصیحت ۲۳

در ستایش نظام السلطنه ی مافی و اسب خواستن از وی

در هوا قوت سیر و سفری داده مرا
خواب دیدم که خدا بال و پری داده مرا
تیز روی بالی و تازنده پری داده مرا
همچو شاهین به هوا جلوه کنان می گذرم
گویی از برق ، طبیعت اثری داده مرا
هر کجا قصد کنم می رسم آن جا فی الفور
که خدا سرعت سیر دگری داده مرا
نه تلگراف به گردم برسد نه تلفن
بال و پر زیب و فر معتبری داده مرا
همه با چشم تحیر نگراند به من
آسمان سلطنت مختصری داده مرا
آنچنان بود که پنداشتم از این پر و بال
از چه حق قوه ی فوق البشری داده مرا
جستم از خواب ، در اندیشه که تعبیرش چیست
تا کنم فرض که اینک ثمری داده مرا
من که در هیچ زمین تخم نیفشاندم پار
زن ندارم که بگویم پسری داده مرا
ده ندارم که بگویم بفرود آب قنات
باز حق در سر پیری پدری داده مرا
مادرم زنده نباشد که بگویم شو کرد
که به پاداش خدا گنج زری داده مرا
بندگی هیچ نکردم به خدا تا گویم
گرچه در هر فن ایزد گهری داده مرا
عاقبت دانش من راه به تعبیر نبرد
اسب با تربیت با هنری داده مرا
صبح دیدم که به سورانم و فرمانفرمای

طبع از دریا زاینده تری داده مرا
والی مشرق کز خدمت او بار خدای

دیدار

این عجیب نبود که در بازار بینم ماه را
دیدم اندر گردش بازار عبدالله را
من به زیر سقف دیدم روی عبدالله را
مردمان ایند استهلال را بالای بام
رو بخر او را و بر خوان کرمی مژواه را
یوسف ثانی به بازار آمد ای نفس عزیز
من در این گفته ستایش می کنم افواه را
هر که او را دید ماهذا بشر گوید همی
کاش تغییری دهد یک چند گردشگاه را
ترسم این بازاریان از دیدن او بشکنند
چون ببیند بردکان آن شمسه ی خرگاه را
گم کند تاجر حساب ذرع و کاسب راه دخل
لا اله ار گفته ساقط سازد الا الله را
وربفتد چشم زاهد بر رخس وقت نماز
بارها این قصه ثابت گشته این گمراه را
هر که او را دید راه خانه خود گم کند
من که مفتون می کنم از صحبت خود شاه را
در زبانم لکنت اید چون کنم بر وی سلام
رو ببین آن طره فر خورده ی کوتاه را
ای که گویی قصه از زلف پریشان دراز
می کشد از سینه ی بیننده بیرون آه را
غبغبی دارد که دور از چشم بد بی اختیار
راستی زبید خزانه ی خسرو جم جاه را
کوه نور است آن کفل در پشت آن دریای نور
مغتنم دان صحبت این پیر کار آگاه را
هیچ کس آگه نخواهد شد ز کار عشق ما

پاسبان عصمتم اطفال عصمت خواه را
گر تو عصمت خواه می باشی مرم از من که من
سال ها باشد که من بدرود گفتم باه را
من ز زلف مشک فام تو به بویی قانعم

در رثاء مرحومه درة المعالی

نثار مقبره ی درة المعالی را
ز درج دیده در آودره ام لالی را
که درج دیده بیندوخت این لالی را
گمان برم که برای چنین نثاری بود
چه عذر آورم ای دوست دست خالی را
اگر نه دیده به من همرهی کند امروز
تهی نمودی اگر قالب مثالی را
مثال روی تو در قلب ما به جاست هنوز
به هیچ طایری این گونه تیز بالی را
چنان بریدی از ما که کس نشان ندهد
بر آرد سر بنگر قامت هلالی را
مرا ز مرگ تو قامت هلال وار خمید
مشقت بدنی زحمت خیالی را
تویی که در تعلیم سهل بشمردی
علو همت تو کارهای عالی را
تویی که پیش تو آسان نمود و بی مقدار
به جان خریدی رنج علی التوالی را
علی التوالی در کار تربیت بودی
بدون آن که کشی منت اهالی را
دو باب مدرسه ی دختران بنا کردی
به جای زر که خرد ماسه ی سفالی را ؟
ترا به سایر زن ها قیاس نتوان کرد
دل ادانی این کشور و اعالی را
چه شعله بود که ناگه نمود جلوه و سوخت

مگر به خواب ببینم فراغ بالی را
دقیقه‌یی ز خیالت فراغ بالم نیست

در مدح امیر نظام گروسی در زمان حیات پدر گفته

شکر ایزد که مرا فضل و ادب گشته حسب
حسب مرد هنرمند به فصلست و ادب
وین منم خود شده روی حسب و پشت نسب
نسب من هنر است و حسب من ادبست
ای بسا روز که در اخذ ادب کردم شب
ای بسا شب که پی کسب هنر کردم روز
پک و فرخنده چنین ركب و چونین مرکب
مرکبم فضل و کمالست و منم ركب او
نه که چون بی هنری فخر کنم بر ام و اب
اب و ام هنرم ، فخر به خود دارم و بس
مرد آن است کز او فخر کند اصل و نسب
مرد آن نیست که بر اصل و نسب فخر کند
مرد آنست کز او معتبر اید منصب
نیست مرد آنکه بود معتبر از منصب خویش
معدن دانش و کان هنر و بحر ادب
چون امیرالامرا صدر اجل میر نظام
دولت و عزت او را بنمایند طلب
طلب دولت و عزت ننماید زیرک
ز کفش زاید رادی چو شراره ز لهب
ز رخس تابد مردی چو ستاره ز فلک
چامه پی لفظ همه طیب و معنی اطیب
راد میرا به همه عید ترا عرضه دهم
خلعت و منصب و سیم و زر و انعام و لقب
تا پسند افتد بر رای تو و افزاییم
من ندانم عدم طبع مرا چیست سبب؟
لیک گوپی که تو خود گفته‌یی این یا پدرت
طبع او بی طرب و طبع منست اصل طرب
طبع من تازه جوانست و ازو پیر کهن

من تصرف کنم اشعار پدر را اغلب
گاه گویی پدرت کرده تصرف در شعر
زان که در خمر بود آنچه نباشد به عنب
شاید ار هست مرا آنچه نباشد در وی
من اگر شعر بگویم بود آن سخت عجب
دیگری گوید اگر شعر عجب نیست ولی

حسب الامر جناب جلالت مآب اجل کرم آقای قائم مقام مدظله العالی
محض فرح خاطر مبارک حضرت اجل روحی فداه عرض شد

دریغ و درد که از دست بیست تومان رفت
دلا ز بخت بد من علی قلی خان رفت
ازان که سیم رهی با علی قلی خان رفت
روان شدست به رخسار اشک چون سیمم
ازان که یوسف مصری من به زندان رفت
شدم چو حضرت یعقوب مبتلای فراق
خدایش عمر دهد درد ما و درمان رفت
به درد قافله ی ما میر داد درمانی
عجب نباشد اگر سیم جانب کان رفت
برفت سیم دگر بار سوی او آری
از آن بود که چنین سوی او شتابان رفت
نیافت دولت جایی جز آتان امیر
شنیده بود سوی اصل خویشتن زان رفت
چو کل شی قد یرجع الی اصله
به بدرقه ز من بینوا دل و جان رفت
علی قلی خان خوش رفت و در رکاب و عنانش
دریغ آن که به کف مشکل آمد آسان رفت
به بیست منزلم میر داد انعامی
امیر رفت که سالی دو بیست تومان رفت
چه بک رفت گر از دست بیست تومانم
چه جای سیم بود آن گهی که خود کان رفت
امیر رفت که گویی سیم من رود گو رو
امیر رفت که گویی مرا ز تن جان رفت

امیر رفت که گویی ز سر برفتم هوش
امیر رفت که گویی هم آب رفت و هم نان رفت
امیر رفت که هم سیم رفت و هم زر رفت
امیر رفت که بخشش برفت و احسان رفت
امیر رفت که دانش برفت و بینش رفت
نمود خاطر صد جمع را پریشان رفت
گذاشت دیده ی یک شهر اشکبار و گذشت
مگر ز بخت بد من علی قلی خان رفت
بزرگوار قائم مقام گفت به من
تو دیر پای اگر این برفت یا آن رفت
نه من مدیح تو از بهر سیم و زر گویم
سخن سرایی حیفتست چون سخندان رفت
پس از تو طبعم اقبال بر سخن نکند
چگونه زنده بود آن تنی کز او جان رفت
امیر رفت و عجب این که زنده ام بی او

در مدح اعتضاد السلطنه

عید سعید فطر بر او فرخجسته باد
مقبول باد طاعت شهزاده اعتضاد
هر طاعتی که کرد خدا را پسندد باد
چون از جوان بسندد بود طاعت خدای
زان رو به خلق سجده ی او واجب اوفتاد
واجب نمود سجده ی حق را به خویشتن
چون او جبین عجز به درگاه حق نهاد
شاهان جبین عجز به در گاه او نهند
شاگرد تا نباشی کی گردی اوستاد
بر حق مطیع بود که چو نان مطاع شد
شرم و حیا و دانش بنهاد در نهاد
ای شاه زاده پی که ترا از ازل خدای
شاهی و شاه زاده و پکی و پکزاد
فرخنده زی به دهر که چون جد و چون پدر
زانرو کند همیشه ترا شادمان و شاد
از کرده ی تو ایزد شاد است و شادمان

در هیچ گه نباشی حق را برون ز یاد
چون هیچ گه برون نبود حق زیاد تو
محکم شد از وجود تو بنیان عدل و داد
از عدل و داد چون که وجود تو خلق شد
آن جا که تو ستادی دولت همی ستاد
آن جا که تو نشست دولت همی نشست
بیند همی عیان که تویی پادشه نژاد
آن کس که بنگرد به جبین مبین تو
بنگر که تا چه پایم کریم آمدست شاد
در روز جنگ دشمن تو بر تو جان دهد
ایزد خدای نام ترا جاودان کناد
تا نام سلطنت به جهان جاودان کنی
نه منم ریخته از نقره و آنان ز ذهب
نه منم ساخته از مس دگران از نقره
ای که شخص تو بود قهر خدا گاه غضب
ای که دست تو بود بحر عطا گاو سخا
ضیغم از بیم تو پنجه نزند بر ثعلب
ثعلب از عدل تو رنجه نشود از ضیغم
ز هراس تو نماید به سوی مرگ هرب
هرب شخص ز مرگ است ولی دشمن تو
حافظ ملت ایرانی با خبر و قصب
ناصر دولت سلطانی با تیغ و سنان
همه تابع به تو چونانکه به رأس است ذنب
تو سر جمله امیرانی و ایشان ذنبند
ذوالفقار اسد الله علی با مرحب
کلک تو بر عدوی دولت آن کرد که کرد
تا مه شعبان اید ز پس ماه رجب
تا مه شوال اید ز پی ماه صیام
دشمنانت همه در محنت و در درنج و تعب
دوستانت همه در نعمت و در عیش و نشاط
قسمت ناصح تو بادا شادی و طرب
بهره ی حاسد تو بادا اندوه و ملال

در طلب اسب از نظام السلطنه

پیدا نشد ز جانب سوران سوار اسب
چشم سپید شد به ره انتظار اسب
چون انتظارهای دگر انتظار اسب
آری شدیدتر بود از موت بی گمان
من کرده ام پیاده به سوران شکار اسب
با اسب می کنند همه مردمان شکار
تا جان و دل کنم به تشکر نثار اسب
چشمم به راه بود که پیدا شود ز دور
گیرم ز دست رایض و بوسم فسار اسب
از بهر احترام روم چند گام پیش
بوسم رکاب وار یمین و یسار اسب
همچون عنان دو دست به گردن در آرمش
باشد به جای خویش کمکان قرار اسب
من بی قرار اسب و دو چشمم بود به راه
یار منند و سایه ی اصطلیل یار اسب
رنج پیادگی و لب خشک و راه ذشک
فردا چه سود اگر بشوم من سوار اسب
با پای لنگ می روم امروز سوی کنک
در انتظار طلعت طاووس وار اسب
تا کی بسان فاخته کوکو کنم همی
چون ران اسب خواجه شود داغدار اسب
تا کی بود روا که دل مستمند من
روزی که من ز ضعف نیایم به کار اسب
ترسم که اسب را بفرستد خدایگان
با خود برم به مدفون خود یادگار اسب
ترسم پیاده طی طریق اجل کنم
قبر مرا تو حفر بکن در جوار اسب
ای یار باوفای من ای هادی مصل
همسایه کن مزار مرا با مزار اسب
گر هر دو یکدگر را نادیده بگذریم
کردست خواجه رحم به حال فگار اسب
پی موجبی نباشد اگر دیر شد عطا

چون روزگار بنده شود روزگار اسب
داند که چون دو روز در اصطبل من بماند
سازد وفا به وعده خداوندگار اسب
این ها تمام طیبت محض است ورنه زود
ساید چو شیشه زیر سم استوار اسب
فرمانروای شرق که فرق عدوی او
تنها کنون نگشته ام امیدوار اسب
بس اسب ها گرفته ام از خاندان او
بخشیده است خواجه مکرر قطار اسب
در پیش خواجه بخشش یک اسب هیچ نیست
بینم به فر دولت او در کنار اسب
دارم امید آن که هم امروز خویش را
اندر شمار پیل بود نی شمار اسب
اسبی که راد والی مشرق به من دهد
هر چند از سوار بود افتخار اسب
دارم من از سواری آن افتخارها
بالا گرفته است عجب کار و بار اسب
ننهاده پا هنوز ز اصطبل خود برون
آنان که چون منند به دل دوستدار اسب
ایند از برای تماشا ز هر طرف
نشگفت اگر بلند شود اشتهار اسب
درکوهپایه زود صدا منعکس شود
حالا که رفته همت من زیر بار اسب
امیدوارم اسب قشنگی عطا کند
چندان بود که کس نتواند شمار اسب
منت خدای را که در اصطبلش اسب خوب
داند خصال اسب و شناسد تبار اسب
میر اجل تقی خان آن نخبه ی جهان
با اوست اختیار من و اختیار اسب
در انتخاب اسب بود رای او مطاع
باشد ز حسن اسب یکی هم وقار اسب
اسب موقری بپسندد برای من
بازین و برگ ساخته ی زرنگار اسب
بفرستد و مرا متکشر کند ز خویش

بادا نظام سلطنه دایم سوار اسب
یارب همیشه تا سخن از اسب می رود
مشکل بود به قافیه گشتن دوچار اسب
اندر ردیف اسب چنین چامه کس نگفت

در مدح نصره الدوله هم زاده ی ناصرالدین شاه در تبریز گفته

کامد مه فرودین تا شد مه اسفند
یز که باید به قدح خون رز افگند
افگند صبا آنچه همی شاید افگند
آورد نسیم آنچه همی باید آورد
کنون که گل و لاله همی چهره فروزند
وقتست مساعد چه خوش اید که درین فصل
با یر مساعد بزنی ساتگنی چند
فصلیست مساعد چه خوش اید که درین فصل
عشاق دگر قدر تو چون من شناسند
من شاعرم و قدر تو را نیک شناسم
نه زهد و ورع دارم نه حيله و ترفند
من ساده دل و باده کش و دوست پرستم
نه منکر فرقانم و نه معتقد زند
نه مبغض انجیلیم و نه مسلم توران
بگشای در صلح و در جنگ فروبند
من مهر و وفایم همه تو جور و جفایی
هر شام به طرزی دگرم رنجه بمپسند
هر صبح به نوعی دگرم خسته بمگذار
بنشین و شکر ریز از آن لعل شکرخند
برخیز و سمن بار از آن زلف سمن بار
پیوند گسستن ، مه من آخر تا چند
میثاق شکستن ، بت من آخر تا کی
بایسته نباشد مگسل این همه پیوند
شایسته نباشد ، مشکن این همه میثاق
یک دل بندیدم که ز تو باشد خرسند

تنها نه دل من ز تو خرسند نباشد
در حضرت آن کش به جهان نیست همانند
زود است که از جور تو ایم به تظلم
آن ناصر شرع نبی و دین خداوند
این عم شه ناصر دین نصرت دولت
فرخ سیر و راد و عدو سوز و عدو بند
فرخ گهر و پک و نکوخی و نکوروی
بهروز و سخن سنج و سخندان و خردمند
فیروز و جوانبخت و جوانمرد و هنر جوی
گفتش همگی حکمت و لفظش همگی پند
عهدش همگی محکم و قولش همگی راست
در هند و ختن باشی یا چین و سمرقند
ای خصم ملکزاده ترا بهره خوشی نیست
کیفیت سم بخشد اندر لب تو قند
خاصیت زهر آرد بر جان تو پادزهر
فیروز پدر بودن و فیروزت فرزند
پیوسته تو فیروزی ای میر ازیرک
با نصرت و عزت که نهال تو برومند
فرخنده و فرخ به تو نوروز و سر سال
همراه تو بادا به سفر عون خداوند
همدست تو بادا به حضر لطف الهی

در هجو شیخ فضل الله نوری

بر سر و مغزت دگنک می زند
حجة الاسلام کتک می زند
دست به نعلین و چسک می زند
گر نرسد بر دگنک دست او
با حنک و تحت حنک می زند
این دو سه گر هیچ کدامش نشد
گاه حنک را به هتک می زند
تا نشوی پاره خیردار باش
هم به تو و هم به کومک می زند
گر کومکت رستم دستان بود

چوب به پاهای فلک می زند
ور بکند پا بمیانی فلک
ملتفتش باش که چک می زند
چک زن سختی بود این پهلان
گوز یکاپیک به الک می زند
دستش اگر بر فلکی ها رسد
هم به الک هم به دولک می زند
ور الک تنها کافی نشد
از تو چه پوشیده کمک می زند
گویند آقا همه شب زیر جل
بر جگر ریش نمک می زند
چون ببرد دست به سیخ کباب
دیم دددک دیم دددک می زند
نرمک نرمک به سر انگشت خویش
یار و صد جور کلک می زند
مختصرا هر شب در جوف پارک
شیخ در دوز و کلک می زند
حالا در حضرت عبدالعظیم
خیمه از آن جا به درک می زند
ان شاء الله دو روز دگر
دست تصرف به فدک می زند
منعش اگر کس نکند بی ریا
روزی صد مرتبه الک می زند
وان جگر نازکش از بهر پول
سیم بدان را به محک می زند
مجلس شورااست که با دست حق
ملت الله معک می زند
هر جا خواهی به سلامت برو
شیخ ز بیکاری سگ می زند
قافیه هر چند غلط شد ولی

انتقاد از حجاب

نقاب دارد و دل را به جلوه آب کند
نعوذبالله اگر جلوه بی نقاب کند
فقیه شهر به رفع حجاب مایل نیست
چرا که هر چه کند حیل در حجاب کند
چو نیست ظاهر قرآن به وفق خواهش او
رود به باطن و تفسیر ناصواب کند
از و دلیل نباید سؤال کرد که گرگ
به هر دلیل که شد بره را مجاب کند
کس این معما پرسید و من ندانستم
هر آنکه حل کند آن را به من ثواب کند
به غیر از ملت ایران کدام جانور است
که جفت خود را نادیده انتخاب کند ؟
کجاست همت یک هیأتی زبردگیان
که مرد وار ز رخ پرده را جواب کند
نقاب بر رخ زن سد باب معرفت است
کجاست دست حقیقت که فتح باب کند
بلی نقاب بود کاین گروه مفتی را
به نصف مردم ما مالک الرقاب کند
به زهد گریه شبیهست زهد حضرت شیخ
نه بلکه گر به تشبه به آن جناب کند
اگر ز آب کمی دست گریه تر گردد
بسی تکاند و بر خشکیش شتاب کند
به احتیاط ز خود دست تر بگیرد دور
چو شیخ شهر ز آلائش اجتناب کند
کسی که غافل ازین جنس بود پندارد
که آب پنجه ی هر گریه را عذاب کند
ولی چو چشم حریصش فتد به ماهی حوض
ز سینه تا دم خود را درون آب کند
ز من مترس که خانم ترا خطاب کنم
ازو بترس که همشیره ات خطاب کند
به حیرتم ز که اسرار هیپنوتیسم آموخت
بگو بتازد و آن خانه را خراب کند

زنان مکه همه بی نقاب می گردند
اگر چه طالب آن جهد بی حساب کند
به دست کس نرسد قرص ماه در دل آب
بهل که شیخ دغا عوعو کلاب کند
به اعتدال ازین پرده مان رهایی نیست
مگر مساعدتی دست انقلاب کند
ز هم بدرد این ابرهای تیره ی شب
و ثاق و کوچه پر از ماه و آفتاب

شب جمعه خدمت حاج امین

اگر بهشت شنیدی بساط دوشین بود
رفیق اهل و سرا امن و باده نوشین بود
چه بودی ار شب هر جمعه حال ما این بود
چه حال خوب و شب جمعه ی خوشی دیدیم
که چشم چرخ در آن شب به خواب سنگین بود
عجب شبی به احبا گذشت و پندارم
ولی در آن شب دیدم که دیده بدبین بود
جهان به دیده ی من ناپسند می آمد
ز لطف حاج امین جمله ی تحت تأمین بود
لوازن طرب و موجبات آسایش
نه در سری هوس بد نه در دلی کین بود
تمام حرف وفا در لب و صفا در چشم
نه ذکر آنقره نی صحبت فلسطین بود
نه از میلسیو آنجا سخن نه از نرمال
نه فکر مؤتمن الملک و ذکر چایکین بود
نه گفتگوی رضاخان نه یاد احمد شاه
کیاب بره ی خوب و شراب قزوین بود
انار و سیب و به و پرتقال و نارنگی
گل و بنفشه فزون تر ز حد تخمین
عرق به حد کمال آب جو به حد نصاب
یکی نبود که بدخوی و زشت ایین بود
معاشران همه خوش روی و مهربان بودند

ادیب السلطنه و فتح بود و فرزین بود
جلال و حاج زکی خان و اعظم السلطان
بتول بود و قمر بود و ماه و پروین بود
بس است آنچه شنیدی تو یا بگویم باز
هزار چندان بود و هزار چندین بود
نگارخانه ی چین بود و بارنامه ی هند
که نسج آن غرض از کارگاه تکوین بود
بتول چارقدی بر سرش ز منسوجی
دو قسمت متساوی ز موی مشکین بود
به گرد عارضش از زیر چارقد بیرون
بنفشه بود که اندر کنار نسرين بود
سفید روی و بر اطراف آن و موی سیاه
که بکر بود و منزه ز قید تزین بود
نداده بود به خود هیچ گونه آرایش
چو صعوه یی که گرفتار چنگ شاهین بود
دلیم تپید چو بر چشم او گشادم چشم
قمر مگو که یکی از بدایع چین بود
قمر مگو که یکی از ودایع حق بود
چه گویمت که چها در میان پاچین بود
به پا ز حله زربفت داشت پاچینی
شبیبه مادموازلهای برن و برلین بود
از آن لطافت و آن پودر و پارفم و توال
نموده جمع به سر گیسوان زرین بود
مثال خوشه ی خرما فراز نخل بلند
کلید محبس دلهای مستمندین بود
نه شانه بود که آن گیسوان به هم می ریخت
که پیر بودم و رخسار من پر از چین بود
مرا به مهر ببوسید و من خجل گشتم
مگر به لعل وی آب حیات تضمین بود
دلیم جوان شد و طبعم روان از آن بوسه
قمر مطابق او در غناء شیرین بود
بتول شور به مجلس فکند با ویلن
اگر چه قلب پدر مرده طفل مسکین بود
به یک تغنی او در نشاط می آمد

طلاق دیده زن ناگرفته کابین بود
ز یک ترنم او شادمان شدی گر چند
اگر نه بر رخشان آن نقاب چرکین بود
روان جامعه از این دوزن صفا می یافت
که باده نوشان سرمست و باده نوشین بود
کشید کار در آخر به تعزیت خوانی
همان دو باز سنان بود و شمر بی دین بود
یکی سکینه یکی مادر وهب می شد
حکایت سپر و گرز بود و زوبین بود
چو شمر حضرت عباس را طلب می کرد
حقیقة یکی از جمله ی ملاعین بود
چه گویمت که چه می کرد اعظم السلطان
همیشه این حرکت از خواص فرزین بود
جناب فرزین گه راست رفت و گاهی چپ
اگر چه اول شب با وقار و تمکین بود
ادیب سلطنه هم بد نشد در آخر کار
که اندر آن خورش قیمه بود و ته چین بود
چو نیمی از شب بگذشت سفره آوردند
به خاصه کز سر شب بار معده سنگین بود
شکم پرست کند التفات بر مکول
کسی که ماند به جا فتح و آن خواتین بود
ادیب و فرزین بعد از دو ثلث شب رفتند
اگر چه کثرت جا و وفور بالین بود
جناب حاج امین باقمر به یک جا خفت
وکیل محترم ما هم از خبیثین بود
بلی قمر یکی از جمله ی خبیثاتست
بتول بکر و جلال الممالک عنین بود
من وبتول به جای دگر شدیم ولی
برین و بالین بر من عبیر آگین بود
به یاد خلق خوش میزبان و مهمانان
شبی که در همه ی عمر خوش گذشت این بود
خلاصه بر من مهجور راست می خواهی
که همچو بزم سزاوار شرح چونین بود
به یادگار شب جمعه گفتم این اشعار

که عمر من به حدود ثلاث و خمسين بود
گمان نبود که ديگر شبی چنين بينم

ملکا با تو ديگر دوستی ما نشود

بعد ارگ شده است ، اما حالا نشود
بنشسته است غباری ز تو در خاطر من
که بدین زودی از خاطر من پا نشود
دلم از طبیعت پر ريبت تو سخت گرفت
تا شکایت نکنم از تو دلم وا نشود
خواهی ار رفع کدورت شود از خاطر من
عذر خواهی بکن البته والا نشود
گر چه در دولت مشروطه زبان آزاد است
لیک راز رفقا باید افشا نشود
غزلی گفتم و کلک تو مرا رسوا کرد
گرچه هرگز هنری مردم رسوا نشود
اسم نان بردم و گفتمی تو که نان دگران
همچو نانی که خورد حضرت والا نشود
محرمانه دو سه خطر زیر غزل بنوشتم
گفتم این راز ز کلک تو هویدا نشود
سر من فاش نمودی تو و تقصیر تونیبست
شاعری شاعر از این خوب تر اصلا نشود
من جواب تو به ایین ادب خواهم داد
تا میان من و تو معرکه بر پا نشود
تو هنرمندی و من نیز ز اهل هنرم
در میان دو هنرمند معادا نشود
تو کسی هستی کاندرا هنر و فضل و کمال
یک نفر چون تو در این دنیا پیدا نشود
شاهد هلم و ادب چون به سرای تو رسید
گفت جایی به جهان خوشتر از اینجا نشود
هر که بیتمی دو به هم کرد و کلامی دو نوشت
با تو در عرض ادب همسر و همتا نشود
نه ملک گردد هر کس که به کمف داشت قلم

با یکی جقه ی چوبینه کسی شا نشود
نشود سینه ی تو تنگ ز گفتار عدو
سیل هرگز سبب تنگی دنیا نشود
غم مخور گر نبود کار جهانت به مراد
کار دنیا به مراد دل دانا نشود
رفت مطلبی ز میان صحبت ما از نان بود
همه خواهیم که بهتر شود اما نشود
نان نمی گویم خوبست ولی بد هم نیست
نان نبود آنچه تو می خوردی حاشا نشود
ایکه بودی دو سه مه پیش در این ملک خراب
نان سنگگ که دگر پشمک و حلوا نشود
نان از این تردتر و خوب تر و شیرین تر
زحمت خواجه ی ما باید اخفا نشود
این که طیبیت بود اما به حقیقت امروز
کرد کاری که برای نان بلوا نشود
باز ما شکر و ممنونیم از شخص وزیر
کار ارزاق بدین سختی گویا نشود
شاه اگر محتکری چند به دار آویزد
دم نانواپی این شورش و غوغا نشود
ور ز نانواها یک تن به تنور اندازد
به خداوند تبارک و تعالی نشود
تا سیاست نبود در کار ، این کار درست
غافل از گندم تا آخر جوزا نشود
ما همین قدر ز ممتاز تمنا داریم
کار این لک فره یا بشود یا نشود
بس کن ایرج سخن از نان و ز جانان می گوی

در مدیحه و تیریک عروسی

جهان را کسوت تو کرد دربر
بر آمد بامدادان مهر انور
همی گسترد در صحن فلک پر
تو پنداری که زرین شاهبازی
کف موسی همی شد ز آتین در

و یا از بهر اثبات رسالت
شب دوشینه بر سر داشت معجر
و یا گویی عروسی ماه رخسار
جهان از طلعت او شد منور
کنون برداشت از سر معجر خویش
فلک افروختستی مشعل زر
و یا گویی که در این جشن فیروز
سپهر افروخته زرینه مجمر
و یا تا عود سوزند اندر این بزم
که آمد امر بلغ بر پیمبر
چنین روز و چنین عید مبارک
جهاز چار اشتر جای منبر
نبی اندر غدیر خم بر افراشت
به دست خویش اندر دست حیدر
بر آمد برفراز آن و بگرفت
گروه بی شمار و خیل بی مر
همه بر گرد او گردیده انبوه
به ابن عم و در معنی برادر
همه تفویض کرد امر ولایت
برای عقد یک تابنده گوهر
به پا شد جشن این عید همایون
به برج خسروی رخشنده اختر
نه یک تابنده گوهر بلکه باشد
ز نسل سلطنت فرخنده دختر
نه یک رخشنده اختر بلکه باشد
هزاران چون کتایون دخت قیصر
یکی دختر که باشد پرده دارش
که صد آزرم دخت او راست بر در
یکی با عفت و آزرم دختی
همایون دختر فغفور همسر
همایون دختری کو رانباشد
چو فرخ زاد خدمتگار بی مر
ز نسل پک فرخ زاد و او را
که باشد دخت پک شه مظفر

سزد گر اینه دارش بود مهر
بلند اختر خدیو عدل پرور
ولی عهد شهنشاه ناصرالدین
سرشتش گشته از رأفت مخمر
وجودش گشته از رحمت مرکب
صفاتش را یک از دیگر نکوتر
هم از روز ازل بنموده ایزد
ز منظر مخبر و مخبر ز منظر
مر اورا خوش تر و فرخنده تر بگزید
همی این شهربار دادگستر
ز چکر زادگان خویش بگزید
که کرده جد به جد خدمت به کشور
رضا خان آن حسام الملک را پور
یگانه گوهری پکیزه گوهر
از آن بگزید تا او را سپارد
چو دید او را سزاوار است و در خور
بدو بسپرد رخشان گوهر خویش
برای خاندان تاحشر مفخر
بدو بسپرد تا گردد مر او را
به سابق هم به کشور هم به لشکر
پدر اندر پسر خدمت نمایند
به لاحق هم به لشکر هم به کشور
پسر اندر پدر خدمت نمایند
امیری پای تا سر دانش و فر
بود مهمان پدر این نکو جشن
امیری دستیار هر چه مضطر
امیری دستگیر هر چه محتاج
شود احمر به گونه بحر اخضر
چو او بخشش نماید از خجالت
نهال عزت او تازه و تر
به زیر سایه ی شه باد هموار

روزگار تو دگر گردد و کار تو دگر
که ز روز بد تو بر تو شدم یاد آور
ای تو در دیده ی من ابهی من نور بصر
همه اعضایت تغییر کند پا تا سر
نه دگر مدح کند کس لب لعلت به شکر
نه دگر ماند قد تو به سرو کاشمر
چشمست آن چشمست اما نبود چون عبهر
سینه ات سینه ی قلبست ولی کو مرمر ؟
خار آهن نکند دفع هجوم از سنگر
نه دگر کس به هوای تو ستد در معبر
که تو باز ایی و برخیزد و گیردت به بر
خادم و حاجب او عذر تو خواهد بر در
پیش کاین مو به رخت چون مور آرد لشکر
طفل باهوش نه خود رای بود نه خود سر
آخر حال ببین ، عاقبت کار نگر
در هتل ها نتوان برد همه عمر به سر
این شرافت را از سلسله ی خویش میر

فکر آن باش که سال دگر ای شوخ پسر
و بسته به مویی است ز من رنجه مشو
بر تو این موی بود اقرب من حبل ورید
موی آنست که چون سرزند از عارض تو
نه دگر وصف کند کس سر زلفت به عبیر
نه دگر باشد روی تو چو ماه نخشب
گوشت آن گوشست اما نبود همچو صدف
طره ات طره پیشست ولی کو زنجبر ؟
همچو این مو که کند منع ورود از عشاق
نه دگر کس ز قفای تو فتد در کوچه
آنکه بر در بود امسال دو چشمش شب و روز
سال نو چون بهع در خانه ی او پای نهی
نه کم از موری در فکر زمستانت باش
من تو را طفلک باهوشی انگشاته ام

گر جوانیست بس ، از خوشگذرانیست بس است
در کلوپ ها نتوان کرد همه وقت نشاط
تو به اصل و نسب از سلسله ی اشرافی

www.alberkamu-sg.dom.ir